

بنام خدا

رمان خانم مددوکس

نویسنده: جیمی مک گوایر

خلاصه داستان: این داستان برشی کوتاه از زندگی قهرمانان رمان فاجعه زیبا و شرح اولین ولنتاین تراویس و آبی به عنوان یک زن و شوهر است. این کتاب یک بخش از فاجعه متحرک (جلد دوم فاجعه زیبا) و یا حتی یک صحنه‌ی حذف‌شده از فاجعه زیبا نیست؛ این یک چیز کاملاً جدید است.

این داستان کوتاه بعد از جلد دوم رمان، یعنی فاجعه متحرک (Walking Disaster) نوشته شده؛ اما با توجه به کوتاه‌بودن آن، نویسنده به عنوان شماره 1.5 رمان‌های سری زیبا (Beautiful) منتشر کرده است.

در مورد نویسنده:

خانم جیمی مک گوایر در تالسا، اوکلاهما متولد شد. او در کالج اوکلاهای شمالی، دانشگاه اوکلاهای مرکزی و مرکز فناوری آتوری حضور داشت. جایی که از آن‌جا با مدرک پرتونگاری (راديوگرافی) فارغ‌التحصیل شد.

جیمی راه را برای سبک جدید رمان بزرگسالان با کتاب بین‌المللی پرفروش فاجعه زیبا (Beautiful Disaster) در سال 2011 باز کرد.

او در همان سال در ادامه‌ی رمانش جلد شماره 2 یعنی؛ فاجعه متحرک (Walking Disaster) را عرضه کرد که در نیویورک تایمز، نشریه ایالات متحده آمریکای امروز و وال استریت ژورنال شماره یک لیست پرفروش‌ها شد.

دو تکمیل‌کننده نیز به اسامی بی‌نهایت زیبا (Endlessly Beautiful) و خانم مددوکس (Mrs. Maddox) منتشر کرد که به ترتیب شماره‌ی 1.3 و 1.5 از این سری کتب هستند.

در سال 2013 و 2015 نیز دو ادامه برای جلد دوم، یعنی شماره‌های 2.5 و 2.6 را با نام‌های عروسی‌ای زیبا (Beautiful wedding A) و چیزی زیبا (Beautiful Something) ارائه کرد.

رتبه‌ی این سری کتاب‌ها در سایت گوگل ریدرز به ترتیب: 4.14، 4.12، 4.07، 4.23، 4.07 و 4.09 است.

او همچنین سری کتاب‌های برادران مددوکس را در پنج جلد ارائه کرده است. فراموشی زیبا (Oblivion Beautiful)، یکی از کتاب‌های مجموعه‌ی برادران مددوکس نیز در صدر فهرست پرفروش‌های نیویورک تایمز، شماره یک شد.

در سال 2015 نیز، جلد دوم و سوم کتاب‌های مجموعه برادران مددوکس، یعنی رستاخیز زیبا (Beautiful Redemption) و قربانی زیبا (Beautiful Sacrifice)، به صدر نیویورک تایمز پیوستند.

برخی از رمان‌هایی که توسط جیمی مک گوایر نوشته شده‌اند عبارتند از:

تریلر آخرالزمانی و در سال 2014 بهترین کتاب کابوس آبادی\* سال یعنی تپه سرخ (Red Hill)، سری مشیت الهی (Providence)، سه‌گانه‌ی عاشقانه‌ی بالغ جوان غیرطبیعی (a young adult paranormal)، آپولونیا- (Apolonia) که یک داستان عاشقانه تاریک علمی تخیلی است- و چند رمان دیگر از جمله در زمره‌ی هیولاها (Among Monsters)، اتفاقات شانسی (Happenstance) که یک سری رمان است و گناهان یک بی‌گناه. (Sins of the Innocent)

جیمی در Steamboat Springs کلرادو با شوهرش جف و سه فرزندش زندگی می‌کند.

برای یافتن جیمی به سایت jamiemcguire یا در فیس بوک، توییتر و برخی شبکه‌های اجتماعی دیگر می‌توانید مراجعه کنید.

[1] کابوس آباد: شهر یا جامعه‌ای که در آن شرایط زندگی بسیار بد است. (در مقابل: خیال آباد یا مدینه‌ی فاضله (Utopia):

\*\*\*

شروع داستان:

«ابی»

(abby)

همین‌طور که دارم بخار آینه رو با حوله پاک می‌کنم قیژ قیژ صدا می‌ده. زمان زیادی رو زیر دوش آب داغ گذروندم؛ درست همون‌طور که زمان زیادی رو از کلاس تا خونه رانندگی کردم و زمان زیادی هم برای پیدا کردن یه هدیه‌ی عالی برای تراویس (Travis) صرف کردم. امروز هیچ‌چیزی نباید عجله‌ای انجام بشه. از هر لحظه با شوهرم بودن لذت می‌برم.

شوهرم! هنوزم بعد از تقریباً یک سال آهنگ این عنوان مثل همون اوایل به گوشم غیرعادی و غیرطبیعیه. اگه وقتی اوادم به کالج، کسی بهم می‌گفت که قبل از تموم کردن سال اول ازدواج می‌کنم، انگشتم رو بهش نشون می‌دادم. یه سری از آدم‌ها تیپ ازدواج‌کردنی نیستن و منم یکی از اونام، همین‌طورم تراویس. به هر حال ما نه تنها این‌کار رو کردیم؛ بلکه سال گذشته شادترین سال زندگیم بود.

حوله روی زمین می‌افته، پایین رو نگاه می‌کنم و بی‌اختیار خطوط ظریف و تیره‌ی روی پوستم رو وارسی می‌کنم. انگشت‌هام رو به نرمی روی جوهر کشیده‌شده می‌کشم و بعد می‌ذارم نوک انگشتم روی تمام منحنی‌های ظریف اون حرکت کنه. من هنوز خانم مددوکس (Maddox) بودم و حتی یه بار هم از خاطره انجام این تتو یا از ایده دیوانه‌وارم برای رفتن به وگاس و ازدواج کردن متاسف نبودم. با اینکه نه تنها اون درست

بعد از یه تراژدی بود؛ بلکه قسم خورده بودم که دیگه به شهر وگاس ( Las Vegas ) برنگردم؛ ولی این شهر نابکار پس‌زمینه‌ی کاملی برای هر دومون بود که بذاریم ارواح خبیثمون برن و شروعی تازه داشته باشیم. ترک همه‌چیزهای پشت سر خیلی نمادین بود و تصور نمی‌کنم که اون کارها رو حتی یه بار دیگه انجام بدم.

درست بعد از این که خشک‌کردن موهام رو تموم کردم، موبایلم که گوشه‌ی سینک بود لرزید و نام آمریکا (America) روش ظاهر شد.

-الو؟

-سلام! نمی‌تونم زیاد حرف بزنم. شپ (Shep) همین الان رسیده خونه و قبلا وقتی می‌رفت سربه‌سرم گذاشته. فقط چون شما بچه‌ها امشب نمی‌خواین بیاین، می‌خواستم بهت بگم روز ولنتاین مبارک؛ چون ازدواج کردی معنیش این نیست که بعد از این نمی‌تونی به مهمونی خوابگاه دانشجویی بیای، خودت می‌دونی!

-می‌دونم؛ ولی اون‌ها واقعا چیزای تراو بودن و قطعا مال منم نیستن. ما نمی‌خوایم اولین روز ولنتاینمون رو تو یه مهمونی آبجوخوری بگذرونیم، مَر (Mare) مخفف آمریکای یادت نره که تو مهمونی آبجوخوری روز ولنتاین کالج سیگ تاو (Sig Tau) پارسال بود که اولین جرقه ازدواج بین تو و جناب مددوکس زده شد.

خاطرات [1] با تمام جزئیاتش یادم میاد.

«و وحشت محض کوفتی از دست دادن بهترین دوستت چون اون قدر احمق بودی که تو دام عشقش بیفتی.

خب من متعلقم به تو، من متعلقم به تو.»

صدای آمریکا من رو به زمان حال برمی‌گردونه:

-من رو قضاوت نکن. به هر حال ما دیگه تازه‌وارد نیستیم و شپلی هم مجبور نیست مثل  
یه پادوی کوفتی بدودو کنه.

می‌فهمم چی می‌گه و می‌خندم به ساعت نگاه می‌کنم، تراویس هر لحظه ممکنه برسه  
خونه!

-یادش به‌خیر! [2]

-به هر حال، همون‌طور که گفتم نمی‌تونم زیاد حرف بزنم؛ ولی فراموش کردم زودتر سر  
کلاس بهش اشاره کنم، یه بخشش به‌خاطر این بود که سعی می‌کردم خودم رو با  
سخنرانی 300 مایل در ساعت دکتر هانتر ( Dr. Hunter ) هماهنگ نگه دارم و یه  
بخش دیگه‌اش هم به‌خاطر اینه که تو سر هر کلاس با شوهر احمقتی و ما هیچ حریم  
خصوصی‌ای نداریم.

لبخند می‌زنم. هماهنگی برنامه‌های مدرسه‌مون باعث شده درس‌خوندن و نوبتی ماشین  
سوار شدن آسون‌تر بشه؛ ول نفهم که نبودم. انداختن یه حلقه توی انگشتم باعث شد که  
تراویس کمی راحت‌تر بشه؛ ولی این‌طور بگم بالاخره هشتادساله نبود که، هر کسی از  
کنارم رد می‌شد با فاصله این‌کار رو می‌کرد؛ ولی تراویس، تراویس بود و هرگونه احترامی  
که اون قبلا به من به‌عنوان دوستش و بعدا به عنوان دوست‌دخترش می‌داشت حالا  
به‌عنوان همسرش ده‌برابر شده بود [3].

-ولنتاین تو و شپ مبارک مَر! هنوز آپارتمان جدید رو دوست داری؟

ذوق‌کنان می‌گه:

-عاشقشم!

-هنوز حلقه نگرفتی [4]؟

-آه... نه!

\*\*\*

= [1] حرفای تراویس - که در جلد اول گفته شده - یادش میاد.

= [2] یاد اون روزا رو که شپلی بدو بدو می‌کرده می‌گه.

= [3] منظورش اینه که مدام با زنش بوده مبادا کسی چپ نگاهش کنه.

= [4] یعنی هنوز پیشنهاد ازدواج بهت نداده؟

خندیدم. وقتی برگشتیم شپلی واسه‌ی ما خوشحال بود؛ ولی ترسیده بود که آمریکا ازش انتظار داره که بهش پیشنهاد بده؛ اما از خوش‌شانسیش آمریکا قبل از این‌که شپلی رو ببینه، از این‌که قبل از سی‌سالگی ازدواج کنه به شدت متنفر بود.

-تراویس به زودی می‌رسه خونه.

-آها.

نفسی می‌کشه و می‌گه:

-منم بهتره برم. عاشقتم!

تلفن رو روی سینک می‌ذارم و اخم می‌کنم، می‌دونم حالا باید عجله کنم. درست همون وقت که آخرین رشته‌ی موهام رو حلقه کردم، دسته‌ی در یه سری جیلینگ جیلینگ و سروصداهایی می‌کنه که علامت خونه‌بودن تراویسه. یه سری صداها‌ی کلیک ریز که سرتاسر کف اتاق می‌دوه و بعد به در منتقل میشه. تتو (Toto) هر روز این ساعت روی صندلی راحتی نشسته، منتظره و از پنجره نگاه می‌کنه. وقتی کلید وارد قفل میشه، تتو چهار دست‌وپا از روی صندلی به طرف در میره و منتظره تا ورود تراویس رو جشن بگیره.

تراویس بعد از کلاس‌ها من رو ترک می‌کنه و عصرها یه چند ساعتی میره سرکار. آخرین مبارزه‌ی تراویس معمولا باعث می‌شد که برای مدتی راحت باشه؛ ولی چون هلرتون (Hellerton) آتیش گرفت هیچی گیرش نیومد. پس انداز من بابت اوضاع عجیب‌غریب مایک سال قبل ته کشید و تشکیلات مبارزه هم از زمان آتیش‌سوزی منحل شده بود. به هر حال تراویس قول داده بود که مبارزه نکنه؛ ولی ما زندگی راحتمون رو از دست داده بودیم و زندگی دانشجویی و مشاغل نیمه‌وقت داشتیم. وحشتناک نبود؛ ولی خیلی جمع‌وجور و ساده بود.

هر دومون عصرها تدریس خصوصی می‌کردیم. من به دانش‌آموزان کمک می‌کردم که تو جبر و حساب و هر چیز سخت دیگه‌ای قوی بشن. تراویس هم هر چیز دیگه‌ای رو درس می‌داد؛ ولی بیشتر صورت حساب‌هامون توسط پولی که اون از مقاله نوشتن به دست می‌آورد پرداخت می‌شد. مشاغل غیرقانونی و خطرناک درآمد بهتری داشتن و عادت‌های قدیمی سخت از بین میرن.

چکمه‌های تراویس سه قدم سریع توی آپارتمان میان و بعد برمی‌گردن. صدای کفش باعث میشه گوشه‌های دهنم بالا بره. اولین برف فصل دو اینچ گل و شل و برفابه روی حیاط درست کرده و می‌دونه که من امروز صبح نظافت کردم تا مجبور نباشم بعد از کلاس این کار رو بکنم؛ برای همین داشت چکمه‌هاش رو پاک می‌کرد.

-عزیزم! خونه‌ای؟

کشیده می‌گم:

-خو...نه...ام.

و در همون حال مژه‌هام رو با ریمل به سمت بالا می‌کشم.

روی در اتاق خواب ضربه می‌زنه.



-نیا تو!

شاک می‌گه:

-همه‌ی روز ندیدمت!

-سه ساعت قبل من رو دیدی.

بعد از یه مکث کوتاه تراویس با انگشتش تق تق تق روی در می‌زنه.

-بیرون این‌جا یه هدیه دیدم. حدس می‌زنم مال منه، آره؟

-نه مال تتوئه.

-آه این هیچ خوب نیست!

می‌خندم:

-بله تراو، مال توئه.

-منم یه چیزی برای تو دارم؛ پس عجله کن تا دیر نشده!

-آرایش‌کردن و خوشگل‌شدن زمان می‌بره.

-اگه صبح خودت رو دیده بودی می‌دونستی که این درست نیست.

پونزده دقیقه بعد پیراهن قرمز عروسکی رو که از آمریکا قرض گرفته بودم کشیدم سرم و

پوشیدم و بعد به اتاق نشیمن جایی که تراویس ایستاده بود وارد شدم. داشت

تلویزیون تماشا می‌کرد، کنترل توی یه دستش و یه بطری آبجو هم توی دست دیگه‌اش

بود. صورت بی‌حالتی با این واقعیت که اون یه کراوات پوشیده بود مطابقت نداشت.

کراوات رسمی بود. من همه‌چیز رو دیده بودم.

تراویس از گوشه‌ی چشمش نگاهی بهم انداخت و بعد چرخید. بهم گفت:

-خیره‌کننده شدی. من خوش‌شانسم، یه مرد خوش‌شانس!

قدم‌زنان به طرفم اومد، من رو در آغوشش کشید و به بهترین نحو محبت و عشقش رو بهم ابراز کرد.

به آرومی گفتم:

-تو کراوات زدی!

عقب کشید و به کراواتش نگاه کرد:

-خیلی ضایع شدم؟

-نه، تو خیلی هم... فقط فکر می‌کردم پیشنهاد بدی خونه بمونیم.

لبخندی زد و مغرورانه دستش رو روی کراواتش کشید و گفت:

-این خوبه، نه؟

دستم رو تو دستش گرفت و ادامه داد:

-پیشنهاد موندن تو خونه به شکل لعنتی‌ای وسوسه‌کننده‌ست؛ اما ما یه جای رزرو شده داریم. بیا این‌جا عزیزم.

دستم رو گرفت و به طرف در برد و مکث کرد تا تو پوشیدن ژاکتم بهم کمک کنه.

ماه فوریه مخصوصاً خیلی بی‌رحم بود؛ اگه بارون نمی‌اومد یا زمین یخ‌زده نبود، از آسمون چند فوت برف می‌بارید. تراویس کمک کرد تا از پله‌ها پایین برم و مطمئن شد که با اون پاشنه‌های بلند لیز نخورم؛ ولی بعد از این‌که به پیاده‌رو رسیدیم من رو توی آغوشش کشید.

انگشت‌هام رو پشت گردنش گذاشتم و بینیم رو زیر لاله‌ی گوشش کشیدم. بوی باورنکردنی داشت. هرچی بیشتر در موردش فکر می‌کردم بیشتر مطمئن می‌شدم که باید تو خونه بمونیم.

در عرض نیم‌ساعت ما تو بار ریزولی (Rizoli's) نشسته بودیم؛ یه رستوران ایتالیایی محلی. از ذهنم گذشت که تراویس من رو به رستوران رقیب رستوران والدین پارکر آورده؛ ولی تصمیم گرفتم بهش اشاره‌ای نکنم. اون‌جا پر بود؛ ولی خوش‌شانس بودیم و وقتی که منتظر میز بودیم یه جفت صندلی خالی توی بار پیدا کردیم. با نی یه ذره از نوشیدنی رو چشیدم و متوجه شدم که تراویس سردرگمه.

-مشکل چیه؟

-می‌خواستم امشب همه‌چی ویژه باشه؛ اما این‌جا قابل قبول نیست.

-قابل قبول نیست؟ این یکی از رستوران‌های مورد علاقه منه.

-آره؛ ولی هنوزم این متوسطه. می‌خواستم اولین روز ولنتیانمون خیلی... نمی‌دونم استثنایی باشه. درسته؟ به آدمایی که این‌جان نگاه کن همون کارایی رو می‌کنن که ما می‌کنیم.

-این‌که چیز بدی نیست.

یه زن از بین بیش از ده‌ها گفتگو توی سالن فریاد زد:

-مددوکس!؟

تراویس گفت:

-بیا عزیزم.

و از چهارپایه بارش بلند شد و دستش رو به سمت نگه‌داشت و گفت:

-بیا بریم.

گفتم:

-ولی...

به زن اشاره کردم و ادامه دادم:

-اون الان اسمون رو صدا زد.

تراویس لبخند زد و چال گونه‌هاش ظاهر شد:

-بیا بریم کبوتر.

بی هیچ حرف دیگه‌ای از چهارپایه پایین پریدم و دستش رو گرفتم و دنبالش رفتم بیرون. فقط یه بار ایستاد تا از یه غذافروشی مخصوص ماشین‌ها شام بگیره و بعد ادامه داد. چرخید و چرخید و داشت به طرف کالج می‌رفت.

-تو که من رو به مهمونی خوابگاه دانشجویی نمی‌بری، درسته؟

صورت تراویس حالت منجرکننده‌ای به خودش گرفت.

تا وقتی هنوز چند بلوک مونده بود به جایی که داشتیم می‌رفتیم، یه فکرایبی در مورد محلی که قراره بریم داشتم؛ اما وقتی تراویس ماشینمون رو جلوی سالن بارتلن (Bartlen Hall) پارک کرد، دقیقا فهمیدم که می‌خواد چی کار کنه.

-داری شوخی می‌کنی درسته؟

در حال بازکردن در طرف راننده گفتم:

-نچ.

و بعد چرخید و اومد در طرف من رو باز کرد. تراویس دستم رو گرفت و به سرعت و بی سروصدا رفتیم پشت ساختمون.

گفتم:

-نه!

و به پنجره‌ی باز زیرزمین زل زدم.

تراویس واقعا رفته بود داخل پنجره و قبل از این که من بتونم شکایت دیگه‌ای بکنم پرید پایین.

-بیا کبوتر.

هنوز برف روی زمین بود. قصد نداشتم سرد و مرطوب بشم و برای همین بلافاصله بدعق شدم:

-به هیچ وجه!

دست تراویس مثل گربه‌ای که از زیر در خودش رو رد می‌کنه از تاریکی زیرزمین به بیرون پرتاپ شد:

-مثل زمان‌های قدیمه.

-نه، جوابت فقط نه هست تراویس، ابداً!

-این پایین کاملاً تنهاییم.

-این یه ایده‌ی وحشتناکه.

-داری برنامه‌ی من رو خراب می‌کنی!

-تو دیوونه‌ای! من حتی پیراهنم ندارم؛ اون وقت داری میگی که من دارم خرابش می‌کنم!

-برای این کار فعلا کمی زوده.

تقریباً می‌تونستم صدای تو رو که سعی می‌کرد نخنده بشنوم. از حرص همین جور دست

به سینه ایستادم. بعد از یه مکث طولانی صدای تراویس آهسته و ناامید از پنجره

به گوشم رسید:

-خواهش می‌کنم.

چشم‌غره‌ای رفتم و گفتم:

-باشه.

دو قدم به عقب یه جیغ ممتد و یه سقوط و بعدش من توی آغوش تراویس بودم.

داخل زیرزمین بارتلن ساختمونی که ما برای اولین بار اون جا هم رو دیدیم.

تراویس برای روشن کردن راهمون از تلفنش استفاده کرد و من به دنبالش یه تعداد

راهرو رو رفتم. بالاخره یکی از تالارها به اتاق بزرگ و آشنا باز شد. بدون حضور پسرهای

مست و عربده‌کش خوابگاه که شونه‌به‌شونه‌ی هم بودن. اون جا بزرگ‌تر و بدون بوی

عرق به نظر می‌رسید.

تقریباً می‌تونستم صدای آدام رو که توی بلندگوی دستی فریاد می‌زد بشنوم و انرژی‌ای

رو که به محض ورود تراویس به اتاق منفجر می‌شد احساس کنم. خونی رو که روی

ژاکت پشمیم پاشیده شد به یاد آورم و چشم‌هام که از روی ژاکت کشمیر رد شد و به یه

جفت چکمه‌ی سیاه افتاد.

تراویس من رو به وسط اتاق کشید. خاطره‌اش که داره خون رو از صورتم پاک می‌کنه و هر کسی رو که نزدیکم میاد هل می‌ده توی ذهنم مرور میشه.

تراویس گفت:

-کبوتر؟

تقریباً همون طوری که توی خاطراتم این کلمه رو گفت.

-این‌جا همون جاییه که همه‌چیز شروع شد.

ادامه داد:

-جایی که من برای اولین بار تو رو دیدم و تو کل جهان کوفتی من رو زیرورو کردی!

خم شد پایین و گونه‌ام رو بوسید و بعد یه جعبه‌ی کوچیک به طرفم گرفت:

-چیز زیادی نیست. گرچه براتش پس‌انداز کرده بودم.

بازش کردم و یه نیشخند مضحک و وسیع همه‌ی صورتم رو پر کرد. اون یه دستبند مهره‌ای زیبا بود.

اون گفت:

-این قصه‌ی ماست!

یه ژاکت، یه جفت تاس و یه مهره‌ی سبز با یه شبدر روش. به تراویس نگاه کردم.

اون گفت:

-اون به معنی شرط‌بندیمونه.

و به تاس اشاره کرد:

-و این یکی اولین باری که رقصیدیمه.

و به یه مهره‌ی قرمز اشاره کرد.

مهره‌ی بعدی یه موتور سیکلت بود و بعدی یه قلب.

-برای اولین باری که بهت گفتم عاشقتم؟

-آره.

و ظاهرا خوشحال شد که خودم به این یکی اشاره کردم.

-و این یکی؟

گفتم و به یه دسته ورق اشاره کردم:

-شب پوکر خونه‌ی بابات؟

تراویس دوباره خندید. بعدی یه بوقلمون بود و من خندیدم. بعدی یه مهره‌ی سیاه زشت بود.

-برای اون مدتی که از هم جدا بودیم؛ تاریک‌ترین دوران عمر من.

بعدی یه مهره‌ی قرمز درخشان بود. دوست نداشتم به آتیش‌سوزی فکر کنم؛ ولی اون یه قسمت از داستان ما بود و برای همین هم یه قسمت از خودمون بود. مهره‌ی بعدی یه حلقه بود. سرم رو بالا کردم و بهش نگاه کردم:

-این خیلی زیبا و شگفت‌انگیزه!

-اتاق‌های بیشتری هم هست. این‌ها فقط شروع داستان ماست کبوتر.



دستبند رو دور مچم بستم. تراویس کمک کرد که قلابش رو بیندم و بعدش برای یه لحظه با گوشیش ور رفت و اون رو روی یه میز کوچیک که کمی اون طرفتر بود گذاشت. دستهام رو روی شونه‌هاش گذاشت و بعد موزیک شروع شد. همون آهنگی بود که مهمونی تولد سال قبلم باهاش رقصیده بودیم.

گفتم:

-واقعا فکرش رو نمی‌کردم!

-فکر چی رو؟

-که تو این قدر رمانتیک باشی.

-آره فکر نمی‌کردی!

سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم. خوشحال بودم که این بار وقتی آهنگ تموم شد می‌تونم ببوسمش. وقتی که آهنگ تموم شد، کاری که آرزوش رو داشتم انجام دادم و بعد یه کیسه‌ی قرمز ساده دادم دستش:

-باید اول این رو بهت می‌دادم. دستبند رو خیلی سخت میشه جبران کرد.

-مهم نیست که این چیه کبوتر، تو قبلا هر چیزی رو که می‌خواستم بهم دادی.

پایان جلد یک و نیم